

خستگی...

اول فکر می‌کردم یک حالت گذراست؛ از همان‌هایی که با چند ساعت خواب، یا کمی استراحت از بین می‌رود. اما این یکی نرفت. ماند. کم‌کم جا باز کرد، در بدنم، در ذهنم، در نگاه کردم به جهان. حالا دیگر مثل سایه‌ای است که هر جا می‌روم همراه می‌آید؛ گاهی در سنگینی پلک‌ها، گاهی در کندی فکر، و گاهی در لحظه‌ای کوتاه پشت فرمان، آن قدر کوتاه که اگر حواسم نباشد، می‌تواند به یک حادثه تبدیل شود. نمی‌دانم از سن است، از کم‌خوابی، از سال‌ها کار مداوم، یا از چیزی عمیق‌تر که نامش را هنوز پیدا نکرده‌ام. فقط می‌دانم این خستگی، دیگر فقط خستگی بدن نیست.

سی‌وپنج سال در این کار مانده‌ام؛ در رفت‌وآمد، در جاده، در تکرار روز‌هایی که شبیه هم‌اند و در عین حال، هر کدام چیزی از آدم کم می‌کنند. از همان روز اول با خودم عهد کرده بودم بمانم، «صاحب‌قدم» باشم، نه از آن‌هایی که با هر بادی جهت عوض می‌کنند. این ثبات را در کار، از سیاست یاد گرفتم؛ از این‌که ایستادن، گاهی مهم‌تر از تغییر کردن است. ماندم شاید بیشتر از آنچه باید. حالا گاهی با خودم فکر می‌کنم این ماندن، بهایی هم داشته است؛ بهایی که امروز به شکل خستگی در من نشسته، خستگی‌ای که نه به‌سادگی می‌آید و نه به‌سادگی می‌رود.

و همین‌جا، جایی میان این خستگی شخصی، یک سؤال بزرگ‌تر سر بلند می‌کند: اگر این خستگی فقط مال من نباشد چه؟ اگر چیزی شبیه همین فرسودگی، در سطحی وسیع‌تر، در یک نسل یا حتی یک جامعه رسوب کرده باشد چه؟

شاید آنچه ما به‌عنوان نوسان، تغییر، یا حتی پویایی می‌بینیم، در عمق خود نشانه‌ی همین خستگی باشد. خستگی‌ای که توان مکث کردن را می‌گیرد، حوصله‌ی خواندن دقیق تاریخ را کم می‌کند و انسان را به ساده‌ترین مسیر سوق می‌دهد: عادت و تکرار. چون تکرار، برخلاف تفکر، هزینه نمی‌خواهد. کافی است نام‌ها عوض شوند، شعارها جابه‌جا شوند، و این‌گونه تصور شود که اتفاق تازه‌ای در حال رخ دادن است.

شاید همین خستگی مفرط تاریخی باعث شده است که ما به‌جای خواندن تاریخ، از کنار آن عبور کنیم؛ به‌جای فهمیدن، خلاصه کنیم؛ و با یک جمله‌ی ساده بخواهیم همه‌چیز را ببندیم: «اشتباه کردیم». اما این جمله، اگر جای تحلیل را بگیرد، دیگر نشانه‌ی آگاهی نیست، نشانه‌ی گریز است. گریز از فکر کردن، گریز از مسئولیت فهمیدن، و گریز از این واقعیت که هیچ تجربه‌ای، بدون بررسی دقیق، به درستی پشت سر گذاشته نمی‌شود.

از همین‌جا است که توهم بازگشت به گذشته شکل می‌گیرد؛ این خیال که کافی است به عقب برگردیم تا همه‌چیز درست شود. حال آن‌که گذشته، اگر بی‌پرده دیده شود، نه یک وضعیت آرمانی، بلکه مجموعه‌ای از ضعف‌ها، وابستگی‌ها و محدودیت‌ها بوده است. همان بی‌اختیاری‌ای که در مقاطعی از تاریخ، به از دست

رفتن بخش‌هایی از این سرزمین انجامید. **بحرین، آارات و دشت ناامید فقط نام چند نقطه نیستند**، بلکه نشانه‌هایی هستند از این‌که ناتوانی در تصمیم‌گیری مستقل، چه هزینه‌هایی می‌تواند داشته باشد.

در چنین بستری، خستگی دیگر فقط یک تجربه‌ی فردی نیست، بلکه به یک وضعیت جمعی تبدیل می‌شود؛ وضعیتی که در آن جامعه، به‌جای آن‌که مسیر خود را بر پایه‌ی تحلیل و تجربه بسازد، میان مواضع مختلف در نوسان می‌ماند. دیروز ضد سلطنت، امروز شیفته‌ی ولایت، فردا هوادار جریان‌ی دیگر، و بازگشت دوباره به نقطه‌ی اول. این حرکت‌ها، اگرچه پرشتاب‌اند، اما لزوماً به پیشرفت منجر نمی‌شوند؛ بیشتر شبیه سرگیجه‌اند تا حرکت.

جامعه‌ی خسته، بیش از آن‌که انتخاب کند، واکنش نشان می‌دهد؛ بیش از آن‌که بسازد، جابه‌جا می‌شود. در این میان، مفاهیمی چون منافع ملی و استقلال نیز معنای ثابت خود را از دست می‌دهند و به برداشت‌های پراکنده فرو می‌کاهند. و درست در همین نقطه است که نگاه‌ها به بیرون دوخته می‌شود، به نیرویی خارجی، به امیدی بیرونی. و این، همان لحظه‌ای است که خستگی، از یک حالت ذهنی، به یک بحران سیاسی تبدیل می‌شود.

اگر راهی برای خروج از این وضعیت وجود داشته باشد، این راه از شتاب نمی‌گذرد، از مکث می‌گذرد؛ از بازگشت به تفکر، از خواندن دقیق تاریخ، و از ساختن نهادهایی که بتوانند تجربه را حفظ کنند و آن را به تصمیم تبدیل نمایند. زیرا جامعه‌ای که نهاد ندارد، ناچار است بارها از نو شروع کند، و جامعه‌ای که مدام از نو شروع می‌کند، دیر یا زود خسته می‌شود.

و شاید مسئله، در نهایت، همین باشد:

این‌که یک ملت، پیش از آن‌که از بیرون شکست بخورد، از درون خسته می‌شود. و از همه غم‌انگیزتر آن‌که برخی از سرزمین‌هایی که روزگاری در پیوند با این جغرافیا بودند (**بحرین**)، امروز در فاصله‌ای ایستاده‌اند که گاه حتی در تقابل و جنگ تعریف می‌شوند؛ فاصله‌ای که نه در یک لحظه، بلکه در سال‌ها ضعف، بی‌اختیاری و ناتوانی در تصمیم‌گیری مستقل حکومت وقت شکل گرفته است.

مهدی روسفید- برلن

20.04.2026